مصابیح هدایت
جلد دوم

کتاب

مصابیح هدایت

جلد دوم

تألیف فاضل جلیل جناب عزیزالله
سلیمانی

که

بتصویب لجنه ملی نشریات امری رسیده وبااجازه محفل
مقدس روحانی ملی بهائیان ایران منتشر
گردیده است

لجنه ملی نشرآثار امری

طهران — ایران

سنه ۱۰۶ بدیع

هوالاقدس الابهی

بحول وقوه حضرت ولی امرالله ارواحنالالطافه الفداء جلد اول کتاب "مصابیح هدایت" که چندماه قبل بانتهاء رسیده بود بنوبت خود درظل عنایت وسرپرستی محفل مقدس روحانی ملی بهائیان ایران شیدالله ارکانه وبهمت وجدیت لجنه محترم نشر آثارملی تکثیرگردید واکنون که جلد دویم کتاب مذکور درمعرض مطالعه احبای الهی گذاشته میشود مستدعی است مقدمه جلد اول راکه این جلد دردنبالهٔ آن بنگارش آمده نیزمنظورونظرقرار دهند وبرای مزید اطلاع مطالعه کنندگان اسامی نفوسی که تاریخچه آنان درجلد اول این کتاب نوشته شده ذیلا مرقوم میگردد بدین ترتیب :

۱ـ جناب حاجی میرزاحیدرعلی اصفهانی
۲ـ حضرت نیروجناب سینا
۳ـ جناب آقامیرزاحسین زنجانی
۴ـ جناب آقاملارضای محمدآبادی یزدی
۵ـ حضرت ورقاء وجناب روح الله
۶ـ جناب آقاملانصرالله شهمیرزادی
۷ـ جناب آقاشیخ محمدابراهیم فاضل شیرازی
۸ـ جناب آقامحمدفاضل قائنی (نبیل اکبر)
۹ـ جناب آقابزرگ گرایلی معروف بمستوفی

اما اسامی اشخاصی که ترجمه احوالشان دراین جلد نوشته شده درآخر همین کتاب ملاحظه خواهیدفرمود .

طهران ـ شهرالجمال سنه ۱۰۴ ابدیع
موافق اردیبهشت ماه ۱۳۲۶ هجری شمسی

عزیزالله سلیمانی اردکانی

جناب آقا میرزا یوسفخان ثابت وجدانی

جناب آقامیرزا یوسفخان وجدانی از مبلغین ثابت ومخلص این امرمبارک است این عبد دوسه بار درمجالس طهران خدمتشان رسیده ومراتب اخلاص وانجذابشان را بچشم خود دیده ام . آن ایام ایشان از محضرمبارک حضرت ولی امرالله روحی لاحبائه الفداء بایران مراجعت کرده بودند واز قبل حضرتشان مامور بودند که باحبای الهی اهمیت مقام محافل مقدسه روحانیه راگوشزد کنند وکل را باطاعت وانقیاد نسبت باوامریکه ازساحت مقدس هرمحفلی صادرمیشود دعوت نمایند لذا ایشان دراین خصوص کوشش فراوان میکردند ودراجتماعات احباء پیوسته همین مطلب را مطرح مینمودند ومیفرمودند که حضرت غصن ممتازوولی امر حضرت بی نیاز چندان دراحترام اوامرمحافل تاکید فرموده اند که اگرمحفل روحانی الساعه بمن امرکند که شغل خود را للگی اطفال یکی ازاحبا قرار دهم بکمال افتخاروصمیمیت آن شغل را می پذیرم وبالکل ازکارهای دیگرخود دست میکشم .

باری ازجناب وجدانی کتابچه ئی بخط خودشان بیادگارمانده که درآن شرح احوال خویشراکه ازنوادرومجایب حکایتهاست نوشته اندونام ونسب وکیفیت مجاهدات خود را درامردیانت تامنتهی بتصدیق امرمبارک گشته وهمچنین خدماتی راکه در

سنوات اول ایمان بانجام آن موفق گشته اند در آن گنجانده اند
وبنده آن کتابچه را بوسیله جناب میرزا احمد خان صمیمی از
پسر جناب وجدانی که نام خانوادگی خود را (کیانی) گذارده اند
گرفته وتا ریخچه حضرت وجدانی را از آن استخراج مینمایم .
نسب جناب میرزا یوسفخان ازطرف مادر بفتحعلیشاه قاجار
میرسد یعنی ایشان نوه دختری آن تاجدارند . نام مادری
وجدانی کلبعلی خان بود ولکن بعد ازتشرف بحضور حضرت
عبدالبهاء ازلسان اطهر بیوسف تسمیه گردیده است واسم
پدر وجدانی حاجی محمد حسن آقای قزوینی است که دوعیال
داشته عیال اولش سه پسر آورده که هرسه راپدر متاهل وبا بذل
آب وملك زندگانی آنان راتامین کرده ویکی از آنها که ازهمه
بزرگتر بوده ومیرزا ابوالقاسم نام داشته بعتبات عالیات رفته
بتحصیل علوم شرعیه پرداخته است .
عیال دوم حاجی محمد حسن آقا دوپسر ویك دختر آورده که
وجدانی کوچکترین آنها ست . حاجی محمد حسن درحیات
خود میرزا ابوالقاسم راقیم سه طفل کوچك خود که از زوجه دومی
اوبودند نمود وخود فوت کرد وبعد ازفوتش میرزا ابوالقاسم
برای سرپرستی اطفال صغیر پدر بقزوین آمد ودرهمان اوقات
مادر این سه طفل هم وفات کرد درآن موقع وجدانی طفلی سه
ساله وبرادرش عیسی خان تقریبا پنجساله وخواهرش قدری از

آنها بزرگتر بود بهمین جهت وجدانی از نوازش پدر ومهر
مادر چیزی بیاد نداشت وهرسه طفل باآنکه در ظل حمایت و
عنایت برادر میزیستند معهذا مانند ایتام بسر میبردند وازکسی
لبخندی و روی بازی نمیدیدند وجرئت خواهش وتقاضائی
نداشتند اموالی که ازپدر ومادر برای این سه طفل باقی
ماند عبارت بود ازمقداری اثاثیه وکارفرمای خانه ویك ده ششدانگی
موسوم بنوبهیر که مهریه مادرشان بود اموال منقوله یعنی اسباب
واثاث بمرور زمان مستعمل وساقط شد ومختصر اشیائی که
بکار میآمد نصیب عیسی خان گردید وبوجدانی وهمشیره اش
چیزی نرسید . اما قریه نوبهیر هم که از بی مواظبتی
خراب وبایر شد ودرقحطی سال ۱۲۸۸ هجری قمری برخرابی
آن افزود .
میرزا ابوالقاسم که قیم این سه طفل بود هرچند بآنها روی
نمیداد وعلی الظاهر عبوس بود لکن باطنا مهربان بود ودر
طفولیت آنان معلم خصوصی آورده بتعلیم آنها وسایرمنسوبان
خود گماشت واین سه شروع بتحصیل وپیشرفت کردند عیسی
خان بعداز بلوغ نزد خالوی مادر خود شاهزاده عضدالدوله
عموی ناصرالدینشاه که از رجال دولت قاجاریه بود رفته
تقاضای شغلی نمود واوهم کاری مناسب باو رجوع نمود بعداز
چندی وجدانی قدم بدایره جوانی گذاشت وباموافقت عیسی خان

ملك موروثی را ببرادر بزرگ خود میرزا ابوالقاسم واگذار کردند آن
راآباد کند ونصفش متعلق بخود او گردد ونصف دیگرش
برای آن دوبرادر بمانه میرزا ابوالقاسم قبول کرد ودرآبادی
آن قریه کوشید تا دایروآباد شد وبعد طبق قرارداد سه دانگ
ده را بآن دوبرادر واگذار نمود دیگر معلوم نیست که خواهرشان
فوت کرد یاآنکه اورا از ممر دیگری راضی کردند .
باری یك دانگ ونیم قریه اختصاص بوجدانی یافت واو چون
ملاحظه کرد که عایدات ملك برای مخارجش کافی نیست سهم
خود را بمیرزا ابوالقاسم وعیسی خان بمبلغ چهارصد تومان —
فروخت ومقداری از وجهش رانقد وبقیه اش را سند گرفته برای
یافتن شغل پیش شاهزاده عضدالدوله رفت . آن هنگام برادرش
عیسی خان از خدمت عضدالدوله خارج ودر دستگاه شاهزاده
ملك آرا داخل شده بود واین حرکت برعضدالدوله گران آمده
ازاو شکایت داشت ومیگفت من درباره او زحمت کشیدم وبا او
کارآموختم واوحق ناسپاسی ونمك ناشناسی نمود وخدمت دیگری
رابرمن اختیار کرد با وصف این وجدانی را بخدمت پذیرفت
واورا منشی خاص ومحرم مطالب سری خویش کرد واین درا وقاتی
بود که عضدالدوله صاحب حکومت ولایات ثلاث یعنی ملایر
وتویسرکان ونهاوند بود مختصرآنکه دوسال درآن صفحات در
دستگاه عضدالدوله بسر برد وبعد که تولیت آستانه قدس رضوی

بعضدالدوله واگذار شد هم بخراسان رفتند وهشت ماه درآن جا
بودند وبعد عضدالدوله ازطرف ناصرالدین شاه برای حکومت
همدان احضار شد چون بطهران رسیدند وجدانی بااجازه
مخدوم خود عضدالدوله بقزوین رفت وقصد داشت که دیگر
نزد او نرود .
لکن چند روز که گذشت تلگرافی باین مضمون رسید که کلبعلی
خان حکومت همدان بما سپرده شد وجود شما لازم بزودی عازم
شوید . وجدانی بموجب این تلگراف بهمدان رفت ومدت نه ماه
درخدمت عضدالدوله بسر برد ولی آن اوقات ازهیاهو وجنجال
که لازمه امورحکومتی است ملول شده بود ومیخواست بهرنحوی
هست خود را ازآن قیل وقال برهاند لذا بعضدالدوله گفت مرا
مرخص کنید که دیگر میل بنوکری ندارم
عضدالدوله موافقت نکرد وابتدا لب بنصیحت گشود وچون هوای
درنصایح خود ندید بشدت ممانعت کرد وگفت توهم میخواهی
ازنزد من بیرون رفته مثل برادرت پیش دیگری نوکری کنی
وجدانی که چنین دید بدستیاری دو نفر ازهمقطاران خود
اسبی گرفته آن دونفر اسبرا در بیرون شهر وا داشتند وبعد
وجدانی پنهانی سوار برآن گشته براه قزوین روانه شد آن —
اوقات فصل زمستان وهوا بسیار سرد بود وباین جهت آنروز فقط
سه فرسنگ پیمود وشب را درمحلی خوابید وصبح براه افتاد

وتا ظهر یك منزل طی کرد وبرای خوردن چاشت فرود آمد و
قصد داشت که بعد از صرف ناهار روانه شود وتا شب یك منزل
دیگر بپیماید لکن اهل محل مانع شدند که چون برف میبارد
گرگ گرسنه در این بیابان بسیار است ودیروز یکنفر را در همین
راه گرگها دریده اند وجدانی ناچار توقف کرد . ساعتی که گذشت
دونفر سوار بتاخت وارد شدند وسراغ اورا از مردم آن ده —
گرفته براهنمائی آنان نزدش آمده جبرا اورا بازگردانیدند
اما علت تعقیب این بود که چون عضد الدوله ازفرار وجدانی
آگاه شد فورا بحسام الملك اطلاع داده وخواهش کرده بود که
هرطوری هست اورا بدست بیاورد حسام الملك هم چند سوار
جفت جفت باطراف فرستاده بود که این دونفرموفق بپیدا کردن
اوشدند باری سواران وجدانی رابمحلی موسوم بشورین که
جایگاه حسام الدوله بود پیاده کردند حسام الدوله هم به
عضد الدوله خبر داد که کلبعلی خان را پیش من آورده اند اما
خواهشمندم از تقصیرش درگذرید واورا باملاطفت احضار
فرمائید عضد الدوله دونفراز خواص خود را فرستاد تامحترمانه
ورا بهمدان ببرند لکن وجدانی حاضر برفتن نشد ودرهمانجا
ماند تا وقتیکه حسام الدوله عضد الدوله را باچند تن ازبزرگان
آن حدود بضیافت طلبید ودرموقع مراجعت وجدانی را باوعده
عید بهمدان برد

وجدانی سه روز درنهایت حزن بسر برد وچون بکلی از دستگاه
حکومت زده شده بود عریضه ئی بعضد الدوله نوشته وباصرار
والتماس اجازهٔ معافیت ازخدمت خواست عضد الدوله وقتیکه
آن راخواند متغیرشده چوب و فلك وفراش طلبید وجدانی که
چشمش برآلات مجازات افتاد از ترس برخاست که فرار کند
عضد الدوله گفت مترس بتوکاری ندارم زیرا بهمشیره ام درغزوین
شکایت خواهی کرد من میخواهم آن دونفری راکه برای تو
اسب حاضر کرده وتورا بگریختن راهنمائی نموده بودند تنبیه
نمایم . وجدانی که چنین دید فورا باطاقی رفت وقرآن برداشته
رو بقبله ایستاد وباخدا مناجات کرد که آن دونفر بسبب او —
سیاست نشوند واز پریشانی خاطر تا وقت غروب ازاطاق بیرون
نیامد

شب نزد همقطارانش رفته ازوقایع جستجوکرد گفتند آن دونفر
بخواهش میرزا صادقخان وزیر از چوبکاری معاف شدند ودر
بارهٔ توهم عضد الدوله حکم کرده است تا بحسابت رسیدگی
کنند که اگر قرض نداشته باشی بگیرند ومرخصت نمایند بالجمله
بعد از رسیدگی مبلغی مدیونش نمودند وهرچه داشت گرفتند
فقط یك راس اسب ویك دست لباس وسه تومان پول برایش باقی
ماند لذا با این سرمایه از رفتن بقزوین منصرف شد وبر اسب
نشسته راه شیراز را پیش گرفت ودرین راه بمحلی رسید که بادولت آباد

ملا یرد و فرسخ فاصله داشت وشخصی بنام عبدالله خان سرهنگ
در آنجا بود وبواسطه سابقه رفاقت مدت یکماه اورا نگاهداشت
و یکرمی پذیرائی کرد وراضی نشد که در شدت سرمای زمستان از
آنجا خارج شود وبرای رفع دلتنگی او اغلبا وقات ده بیست
نفر از رفقا راجمع میکرد بالاخره وجدانی با اصرار حرکت نمود و
میزبان سه سوار از گماشتگان خود را برداشته زیاده از یک منزل
او را مشایعت کرد تا بدهی رسیدند که همشیره سرهنگ در آنجا
اقامت داشت سرهنگ در همانجا ماند ووجدانی تنها ازراه —
سلطان آباد عراق (اراك) روانه گشت ودراین وقت دلتنگی
باوروی آورد وباگریه وزاری طی طریق مینمود شب را در منزلی
بسر برد وصبح براه افتاد آن روز هوا ابر بود وبعد از ساعتی
باد سختی بوزیدن آمد وبرف بشدت باریدن گرفت وهوا چنان
تاریك شد که جاده تشخیص داده نمیشد واو همچنان میرفت تا
بکنار رودی رسید وسوار دهی نمود ارکشت بزحمت زیاد خود
را بآن قریه رسانید وازهرکه منزل طلبید امتناع کرد تا اینکه شخصی
دلش براو سوخته وبرلب تنوری جایش داد
وجدانی چون کرم شد سئوال کرد که این ده در کجا واقع است
جواب شنید که اینجا یك فرسخ ونیم ازجاده برکنار است
باری بعد از دو روز هوا بهتر شد و وجدانی ازآن دهکده بیرون
رفت ودید که از زیادی برف وبرودت هوا رفتن بسلطان آباد

مشکل بل ممتنع است لذا ازهمان راهیکه دو روز پیش باین
قریه آمده بود مراجعت کرده بعد از دو شبانه روز خود را بدهی
رسانید که همشیره سرهنگ در آن ساکن بود هنوز سرهنگ هم
در همانجا بود وازملاقات وجدانی استبشار کرده بعد از سه روز
باتفاق یکدیگر بمسکن خود سرهنگ رفتند ویکماه دیگر در آنجا
بود وباز هوای سفر بسرش افتاد و بصلاحدید سرهنگ از راه
قم وکاشان که هوایش ملایمتر وبرف وبخش کمتر بود باقافله حرکت
کرد
وقتیکه بقم رسیدند ازقافله جدا شد زیرا قافله بکندی حرکت
میکرد وطول مدت سبب میشد که مختصر پولیکه برای خرجی دارد
تمام شود وبمنزل نرسد مختصر با سرعت تمام راه پیمود وتا دو ساعت
ازشب رفته پانزده شانزده فرسنگ طی کرد تا بکاشان رسید
وچون از فن تیمار مال بی خبر بود یك من تبریز جو گرفته
نصف بیشترش را در توبره اسب ریخت وخود لقمه نانی خورده
خوابید وصبح زود برخاست وبقیه جو را در توبره ریخت وبعد از
ساعتی دید که آن زبان بسته جو را نخورده چون توقف را جایز
نمیدید زین بر پشتش گذارده از کاروانسرا بیرونش آورد وملاحظه
کرد که آن حیوان مریض شده وبسختی راه میرود ناچار پیاده
براه افتاد وآهسته روانه شد تا با اسب همراهی کرده باشد و
با این کیفیت بعد از یکهفته باصفهان رسید این موقع از پولش

کمی مانده بود ودر نظر گرفت که اسب را بفروشد ولی بدوا بایست آن
حیوان معالجه شود لذا از کاروانسرا دار کاه وجو نسیه میکرد وبه اسب
میخورانید چون فایده ئی نبخشید اسب را به میدان مال فروشها
برد دلالان اورا احاطه کردند واسبی را که گمان میکرد در شیراز
بمبلغ پنجاه تومان بخوبی میخریدند بلا اصرار تمام بشش تومان خریدند
بهر صورت قرض سرایدار را ادا نمود واز آنجا الاغی تا شیراز بیک
تومان کرایه کرده روانه شد وبعد از بیست روز بشیراز رسید ودر کاروانسرائی
که در بیرون شهر واقع بود منزل کرد سپس بحمام رفته لباس خود
را تجدید نمود لکن کفش وکلاهش کهنه بود وقوه خریدن نداشت
لذا مبلغ کمی داد تا کلاهش را تعمیر نمودند ودیگر پولی در جیبش
نماند مگر شش شاهی ۰ آن اوقات خالوی وجدانی در شیراز
اقامت داشت ودر دستگاه جلال الدوله پسر ظل السلطان متکفل برخی
از امور بود زیرا در آن ایام حکومت شیراز از طرف ظل السلطان بجلال
الدوله محول شده بود وچون او هنوز طفل بود حل وفصل امور با
صاحبدیوان بود که با مشورت جمعی از بزرگان بکارها رسیدگی میکردند
واز جمله آنها میرزا حسین خان ملقب بآقا سردار خالوی وجدانی بود
که منشور حکومت یکی از محال شیراز را داشت لکن او خود در شیراز مانده
ویکی از خوانین را نایب خود کرده بود باری وجدانی عصر روز ورود سراغ
منزل آقا سردار را گرفت وچون داخل شد
نوکرهای آقا سردار اورا شناختند وجدانی

از احوال آقا سردار پرسید گفتند امروز تب کرده وخوابیده
وما اجازه دخول بعمارت اندرون را نداریم شما تشریف
داشته باشید تا کسی از اندرون بیرون بیاید وخبر ورود شما را
بایشان بدهیم در این میانه احمد خان پسر کوچک آقا سردار
که طفلی نه ساله بود ودر لحه اولی بود که وجدانی را میدید بیرون
آمد وجدانی اورا نزد خود طلبیده نام خود را باو گفت وسپرد که
بگوید فلانی از همدانی آمده آن طفل اسم را فراموش کرد ونزد
پدر بدرستی نتوانست مطلب را ادا کند وآقا سردار ندانست
که او کیست لذا طفل جواب آورد که آقا گفته اند امروز حال ملاقات
ندارم اگر کار واجبی دارید فردا صبح بیائید ۰
وجدانی که این جواب را شنید بگمانش خالویش اورا شناخته
ونپذیرفته لذا خیلی اندوهناک شد وباحال پریشان از آنجا
خارج گشته بکاروانسرا آمد واز دالاندار خواهش کرد که فرش وبالا
پوشی برای شب بدهد سرایدار گفت در اینجا معمول نیست که
این چیزها بمسافر بدهند وجدانی گفت هر طوری هست یک
امشبی را مهمان نوازی کن سرایدار از کاهدان یک جوال کاه
آورد باو داد تا فرش یا لحافش باشد وجدانی در این حال
بروزگار خود خندید وجوال کاه را گرفته پهلوی خورجین خود گذاشت
واز کاروانسرا بیرون رفته با صد دینار یک شمع وبا صد دینار هم
کمی هیزم وبا صد دینار باقی مانده کمی نان وپنیر گرفته بمنزل

آورد ابتدا شمعرا روشن کرد وبعد آتش افروخت ودر فروغ شمع
وحرارت آتش نان خورد وخوابید وچون دود اورا زحمت میداد در
را باز کرد تا هوای اطاق صاف شد پس در از کشید واز سرما وفکر
فردا خواب بچشمش نیامد صبح از کاروانسرا بیرون آمد دید
افتاب در همه جا پرتو افکنده هوا ملایم است وسکنهٔ شهر
لباسهای فاخر پوشیده دسته دسته بیرون میروند از یکی پرسید
که این مردم بکجا میروند گفت مگر نمیدانی که امروز روز سیزدهم
عید نوروز است در چنین روزی هرسال مردم تعطیل میکنند
ودر نزهتگاهها تا عصر بتفریح وتفرج میگذرانند وجدانی گفت
چرا میدانم واین رسم در همه جای ایران معمول است اما حساب سال
وماه را گم کرده ام .

باری وجدانی هم با مردم بصحرا رفت ودر کنار جوی آبی نشست
تا عصر شد ناگهان دید یکی از نوکرهای آقا سردار بطرف
او میآید چون نزدیك رسید باحترام گفت کجا بودید که ما تمام شهر
را گردش کردیم وشما را نیافتیم وجدانی گفت مگر چه شده بود جواب
داد دیروز یك ساعت بعد از رفتن شما آقا سردار مرا احضار
کرد وپرسید آنکه از همدان آمده بود که بود وقتیکه معرفی کردم
بسیار متغیر شد که چرا درست نشناساندید و فورا نوکرها را
فرستاد تا در کاروانسراها بگردند وشما را پیدا کرده بیاورند
وما از دیشب بیشتر کاروانسراها را گشته ایم بالاخره مایوس شدیم

ودو ساعت پیش با اهل حرم بصحرا آمدیم حال بیائید برویم
نزد والدهٔ احمد خان وجدانی باتفاق او رفت وچون بآن محل
رسید خیلی احترامش کردند ولی او برای اینکه از جریان منزلش مطلع
نشوند گفت شما بشهر بروید تا من بروم اشیاء خود را جمع آوری
کنم وشب بمنزل بیایم نوکرها اصرار داشتند که برای کمك همراهی
نمایند اما او گفت نه چندان اشیائی ندارم ومحتاج بکمك نیستم
وبزودی از آنها دور شده بکاروانسرا رفت وبعضی از لباسهای
مستعمل سفری را زیر عبا گرفته کان کهنه فروش رفته درحالیکه
عرق خجالت از سر وصورتش ترشح میکرد آنها را نزد کهنه فروش —
گذاشته گفت اینها را بردارید وپولش را بدهید کهنه فروش هم
ملتفت شد که فروشنده سررشته ئی از کالا ندارد وچانه هم نمیزند
لذا همه را برداشت وسه تومان در کف وجدانی گذاشت واو بکاروانسرا
مراجعت کرد وکرایهٔ منزل را داده اثاثیه را برداشت وبمنزل خالوی
خود رفت

آقا سردار اورا پذیرفت ونوازش کرد ودر اطاق پسر بزرگش اکبرخان
که در سفر بود منزل داد وسفارشات لازم را بنوکرها نمود وبه
اندرون رفت حضرات چائی آوردند وهمه باهم خوردند اما
وجدانی که از دیشب تا بحال غذا نخورده بود از گرسنگی حال
نشستن نداشت معهذا چیزی نگفت وتا چهار ساعت از شب
گذشته صبر کرد ودر سر سفره هم سعی نمود که زیاده روی نکند

وبعد از صرف شام استراحت نمود وصبح زود برخاسته نماز خواند
درهمین وقت صاحب دیوان که رتق وفتق امور با او بود آمده
بآقا سردار اظهار داشت که جلال الدوله شما را احضار کرده
آقا سردار رفت ومعلوم شد که میخواهند رسیدگی باسبهای
اصطبل جلال الدوله را هم ضمیمهٔ سایر شغلهای آقا سردار
نمایند

آقا سردار قبول کرد وپنجاه شصت راس اسب عربی را با زین وبرگ
تحویل گرفته وجدانی را رئیس اصطبل کرد ویدالله بیك نامی را
هم نایب او نمود وقرار گذاشت که علاوه برجمیع مخارج لازمه ماهی
سه تومان مواجب باو بدهد وهمچنین وعده داد که گاهی مأموریتهای
با صرفه باو رجوع کند

باری وجدانی بشغل خود مشغول شد واکبرخان پسرش هم
از ماموریت بشیراز مراجعت نمود باوجدانی انس گرفت وروز بروز
برمحبتش افزود ودر این میانه آقا سردار مامور سرکشی یکی از
محال شیراز شده باچند سوار حرکت کرد ودو ماه سفرش بطول
انجامید ودر اثنای این وقایع از بسکه اکبرخان نزد جلال الدوله
از وجدانی تمجید کرده بود جلال الدوله طالب ملاقات او شد
واکبرخان روزی باصرار تمام وجدانی را نزدش برد جلال الدوله
از ملاقات او اظهار مسرت کرد وچند روز پی در پی این دو
نفر بحضورش میرفتند تا اینکه جلال الدوله بوجدانی گفت تو بیا در

سلك پیشخدمتها منسلك شو من سالی پنجاه تومان مواجب
برایت مقرر میکنم وسالی دویست سیصد تومان هم از ممر ماموریت
بتو دخل میرسانم وجدانی اظهار میل وخوشوقتی نمود وجلال الدوله
بیکی از منشیان خود امر نمود تا قرارداد استخدام او را بهمان
مضمون نوشتند ووجدانی از آنروز رسما پیشخدمت جلال الدوله
شد

چند روز که از این وقایع گذشت آقا سردار از سفر بازگشت ودید
امور اصطبل معوق است چون برجریان کار وقوف یافت نزد
صاحب دیوان شکایت از جلال الدوله نمود که بی اطلاع من
همشیره زاده ام را بپیشخدمتی گماشته صاحب دیوان جلال الدوله
را طرف مواخذه قرار داد واو عمل خود را بکلی منکر شد وگفت او
بمیل خودش هرروز اینجا میآمده وضمنا شخصی را نزد وجدانی
فرستاده نوشته امضای خود را استرداد نمود وپیغام داد که
دیگر اینجا میا آقا سردار هم دیگر باو کاری رجوع نکرد ومواجبش
از این راه هم قطع شد الا اینکه منزلش درهمانجا بود

وجدانی بنهایت دلتنگی ایام میگذرانید تا اینکه مریض شد و
قریب شش ماه مبتلا بتب ونوبه گردید بعد که بهتر شد چند
مراسله بقزوین نوشته از طلب خود واموال موروثی چیزی خواست
جواب هیچیك نیامد درصورتیکه مبلغی بکسبه مدیون شده و
پول هم نداشت که از آن شهر بمحل دیگر برود مختصر آنکه

دستش ازهمه جا بریده شد رخم واندوه بطوری برقلبش مستولی
گردید که اکثر اوقات شبانه روزی را بگریه میگذراند
روزی از کمال حزن بمسجد نور رفت دید شخصی در صحن
مسجد بالای منبر سنگی بوعظ مشغول است وجمع زیادی هم
دریای منبرش حاضرند وجدانی هم درگوشه‌ئی نشسته گوش بموعظه
فرا داشت واز نفس گرم وتاثیر کلمات اوکه در موضوع انقطاع از ماسوی الله
بود منقلب ومنجذب گردید بطوریکه بعد از ختم موعظه دنبال اورا
گرفته تا منزلش رفت وباخضوع تمام اظهار داشت که قربة الی الله
مرا براه راست ارشاد کنید چون بگمانش که این واعظ یکی از بزرگان
ومرشدان اهل تصوف است واعظ نیز این خیال اورا دریافته
گفت حکایت مرید ومراد وکسوت فقر وارشاد که اکنون مرسوم جماعت
فقرا میباشد جمیعا یاوهم وخیال صرف است ویا برای جلب منافع
دنیوی است حق وحقیقت مقدس ازاین آداب واوهام است وجدانی
بگمانش که آنمرد شکسته نفسی مینماید یا اینکه اورا قابل
نمیشمارد لذا بیشتر اظهار طلب واشتیاق کرد عاقبت آن مرد
یکی از اسماء الله را باو تعلیم کرده گفت بذکر این اسم مداومت
نما وجدانی هرروز بپای منبر او درهمان مسجد حاضر میشد
تا اینکه وقتی دید او بمسجد نیامد سبب پرسید گفتند که علماء
اورا از دخول بمسجد منع کرده اند زیرا از طریقه اثناعشریه
خارج گشته وبابی شده بوده است .

وجدانی چون از بدو طفولیت همیشه از زعمای قوم راجع باین
طایفه چیزهائی عجیب وغریب شنیده وبا بیان را بسیار پست
میشمرد معاشرت را از واعظ برید واز بخت بد خود مینالید
واز خدا شکایت داشت که چرا اورا بجای اینکه هدایت کند
بضلالت میاندازد واورا بطرف بابیان رهنمائی میفرماید .
باری در اثنای این امور تلگرافی از قزوین بآقا سردار مشعر بر
فوت والده اش رسید واو مرخصی گرفته بقزوین رفت تا ارث خود
را تصرف کند وجدانی بعد از رفتن آقا سردار نزد تفنگدار باشی
رفته گفت من در این شهر بیکار ومقروض مانده ام وراه بجائی ندارم
تفنگدار باشی دلش برحم آمد ومبلغی از جلال الدوله ومبلغی
هم از صاحب دیوان گرفته خودش هم چیزی برآن افزوده بوجدانی
داد واو قرض خود را پرداخت وبقیه را خرج سفر کرده بقزوین رفت
واز برادران طلب خود را وصول کرد وچون از کارهای نوکری —
خوشش نمیآمد در صدد تحصیل علم برآمد ودریکی از طاقهای
مدرسه منزل اختیار کرد واثاثیه اش را بانجا منتقل نمود وگیسوهای
خود را تراشیده روزها با کلاه حرکت میکرد وشبها عمامه
برسر میگذاشت ودرهمان روزهای اول طلاب مدرسه باو فهماندند
که باید یکی از رساله های آقایان مجتهدین را بدست بیاوری
وهرچه در آن نوشته عمل کنی ومقلد او باشی واو باینکار اقدام
نمود وکتاب امثله ئی گرفته نزد یکی از طلاب بتحصیل مشغول

شد روز دوم یاسیم باین عبارت رسید که (اول العلم معرفة الجبار وآخر العلم تفویض الامر الیه) یعنی اول علم معرفت خداست واخر علم تفویض امر است باو وجدانی چون بمعنای آن عبارت پی برد حالش دگرگون گردید وباخود گفت من اشتباه کردم که بمدرسه آمدم زیرا معرفت الله وتفویض وتسلیم باقلب صاف میسر میشود اتفاقا درین اینکه وجدانی دراین اندیشه بود شخصی باکتابی وارد شد وجدانی گفت این چه کتابی است گفت کتاب نان حلوای شیخ بهائی است وجدانی کتاب را از او گرفته واولین چیزی که درآن صفحه دید این بود

ایها القوم الذی فی المدرسه
کلما حصلتموه وسوسه

علم رسمی سربسر قیل است وقال
نه از او کیفیتی حاصل نه حال

علم نبود غیر علم عاشقی
مابقی تلبیس ابلیس شقی

مشاهده این اشعار سبب شد که وجدانی امثله رابکنار انداخت واز تحصیل دست کشید وبخیال ریاضت افتاد واز همان روز ترک غذای حیوانی کرد ویك شیشه سرکه ومقداری نمك آماده نموده بصوم وصلوة مشغول شد وشبها باذکار میپرداخت بدین ترتیب که از بعض مدعیان ارشاد ذکری تعلیم میگرفت —

از قبیل یاحکیم ویاعلیم وبرآن مدتی مداومت مینمود وچون مطلبی کشف نمیشد بذکر دیگر مشغول میگشت تا آنکه روزی شخصی اورا بمداومت ذکر (اهدنا الصراط المستقیم) دلالت کرد واو مدتی اوقات شبانه روزی خود را بذکر آن آیه مبارکه گذراند تا یکروز بحسب عادت همیشگی برای ادای صلوة بمسجد میرفت در اثنای عبور از میان بازارچه چشمش بیك نفر درویش پاك ونظیف افتاد که در پیش دکان تنباکو فروش نشسته از دیدن هیئت وحالت آن درویش حال نشاطی در او پیدا شد وچنان مجذوبش گشت که نتوانست از آنجا بگذرد وخجالت هم مانع میشد که با درویش بدون سابقه معرفتی صحبت کند لذا درهمانجا ایستاد عاقبت دکاندار پرسید که چکار دارید وجدانی دوقوطی کبریت گرفته از ناچاری بمسجد رفت ونماز مغرب را باپریشانی خاطر ادا کرد وبنماز عشا نایستاده با عجله ببازارچه آمد که بادرویش آشنا شود لکن او رفته بود درمقابل دکان تنباکو فروش شخص عطاری بود که باوجدانی آشنائی داشت وجدانی نزد او رفته از احوال درویش جویا شد عطار گفت این شخص اسمش درویش حاجی اقاست وفلان فلان شده مذهب درستی ندارد وگویا بابی باشد زیرا علما معاشرت با اورا جائز نمیدانند وقدری وجدانی را از نشست وبرخاست با او تحذیر کرد باین وصف وجدانی ازمنزل اوجویا

گشت هزار با تغیر گفت نمیدانم خانه اش در کدام قبرستان است وجدانی دلتنگ بمنزل آمد وافطار نموده باذکار مشغول شد وآنی از خیال درویش بیرون نیامد تاآنکه صبح ازمنزل بیرون رفته از این وآن سراغش راگرفت وهنگام عصر بملاقاتش نایل گشت وخاضعانه اظهار طلب وارائه طریق حق کرده اظهار داشت که بنده قریب هزار تومان از نقد وجنس دارم وهمه را — خدمت شما میآورم تا بمستحقش بدهید و مرا هم بسلوک قانونی که مرسوم است ارشاد فرمائید درویش حاجی اقا گفت فرزند امروز چراغهای سیروسلوك خاموش شده واکنون هرچه درمیان این طایفه از قواعد ورسوم میبینی اسباب دکانداری است وجدانی که بکلی شیفته اطوار اوشده ودرعین حال اورا درلباس درویشی میدید بگمانش که درویش حاجی آقا اورا لایق این بساط نمیشمارد بناء علی هذا برشعله نار شوقش افزود ودست از — اوبرنداشت تا عاقبت درویش کلمه توحید را براو القاء نمود و دستور داد که روزی نه هزار بار آنرا تکرار نماید .

وجدانی از فرط اشتیاق اثاثیه خودرا از مدرسه بمنزل درویش برده درآنجا ساکن شد وبمرورزمان براثر مجاورت درویش وبدستور او ملبس بلباس اول خود شد یعنی عمامه را بکلاه بدل کرد واز اینکار اقوام وخویشان وجدانی مسرورگشتند و همشیره هایش باوپیشنهاد کردند که متاهل شود وبالاخره

از او تحصیل رضایت نمودند ودختری از اقارب وجدانی راخواستگاری کردند ومجلسی آراستند وباصرف هفتاد هشتاد تومان آن دختر را برایش عقد بستند وجشن عروسی راموکول بمرور دوسال دیگر نمودند زیرا دخترهنوز کوچك بود

وجدانی بعداز این وقایع درنظر گرفت که بشغلی مشغول شود لذا بادرویش وداع کرده بطهران رفت ودرمنزل سیف الدوله پسر دائی خود وارد شد وخیال داشت که بدوایر حکومتی داخل گردد واین سیف الدوله پسر بزرگ عضدالدوله بود که ذکرش از قبل گذشت آن اوقات حکومت ملایر وتویسرکان ونهاوند باو تفویض شده بود لذا سیف الدوله وجدانی را باخود بملایر برد وبخدمت گماشت وجدانی درهمه این احوال بسیرو سلوك مشغول بود وهمواره دراوقات فراغت براد عیه واذکار مداومت داشت سیف الدوله هم دم ازدرویشی میزد وخود را مرید صفی علیشاه میشمرد لذا از روش وجدانی خوشنود بود وباوازاینجهت محبت مینمود

وجدانی یك جلد کتاب رباعیات خیام داشت که چند رباعی از خود برحاشیه آن کتاب نوشته بود روزی میرزا حسن پیشخدمت آن رباعی هارا درغیاب وجدانی دیده وپنهانی ازصاحبش آن کتاب را نزد جناب استادعلی زرگر که ازاحبای آن حدود بود برد استادعلی که ازمضامین رباعیات وجدانی راتحه روحانیتی

استشمام کرد بمیرزا حسن پیشخدمت گفت هر طوری که میدانی
اورا با من ملاقات بده میرزا حسن در موقع مقتضی بوجدانی
گفت در اینجا استاد زرگری است که سیر کاملی در مقامات عرفانی
دارد و میخواهد شما را ملاقات کند وجدانی هم موافقت کرد
و بلا تامل نزد استاد رفت و کم کم رشتهٔ الفت در میانشان محکم
شد ولی استاد علی بهیچوجه عقیدهٔ خود را آشکار نمینمود
زیرا آن اوقات بر احبای الهی بسیار سخت میگرفتند . باری —
وجدانی در هر ملاقاتی که با استاد مینمود میگفت مرشد
من درویش حاجی آقا است خوب است یك سفر با هم بقزوین برویم
و از دیدار آن عارف کامل برخوردار شویم استاد علی هر دفعه
بنوعی تکلم میکرد و گاهی در پرده مژده ظهور میداد تا آنکه
روزی با هم نشسته و از مراتب ایمان و عرفان صحبت میداشتند
وقتیکه صحبتشان گرم شد وجدانی گریه اش گرفت و گفت ما چقدر
بد بخت بوده ایم که در زمان ما هیچیك از انبیاء و اوصیاء نیستند
تا از شمس نبوت یا قمر ولایت یا مشکوة وصایت کسب انوار نمائیم
در اینموقع استاد علی گفت اتفاقا امروز روزی است که جمیع انبیاء
و اولیاء آرزویش را میکشیده اند زیرا قائم موعود ظاهر شده است
وجدانی از استماع این بشارت حالش چنان منقلب شد که از شدت
شوق نمیدانست چه کند و در میان گریه و خنده و سجده از استاد
التماس کرد که محل آن بزرگوار کجا است که من الساعه میخواهم

بخدمتش بروم استاد گفت بدون اجازه نباید حرکت کرد
بلکه ابتدا باید اذن حضور خواست و بعد عازم گردید و ضمنا
با و فهماند که باید این مطلب پوشیده بماند و از او قول گرفت
که بکسی اظهار ننماید و سفارش نمود که بکار خود مشغول باشد
بعد از این جهرة بدیدن او نیاید وجدانی پیش خود متحیر
شد که چرا ظهور قائم آل محمد را که همه مردم انتظارش را
دارند نباید بکسی اعلان داشت معهذا اطاعت کرد و از فرط
سرور دست افشان و غزلخوان بدار الحکومه رفت رفقایش پیش
آمدند که با این حال پیش سیف الدوله مرو و قدری او را ملامت
کردند که مرد حسابی تو که عرق خور نبودی چرا در ماه رمضان
مرتکب فعل حرام شدی وجدانی همچنان جواب آنها را با
اشعار میداد و از سوء ظنشان پروائی نداشت و چون موقع
افطار بود همگی افطار کردند و بعد وجدانی نزد سیف الدوله
رفت پنج ساعت از شب گذشته که حاکم از رتق و فتق امور فارغ
شد وجدانی را بخلوت طلبید و بلحن بازخواست گفت معلوم
نیست این روزها کجا میروی و چه میکنی یکی از همقطارانش
که حاضر بود عرض کرد قربان ایشان بمنزل استاد علی زرگر
میروند و با هم روزه میخورند سیف الدوله چند کلمه ناسزا باستاد
علی گفت وجدانی از استماع سخنان نالایق در حق استاد
بگریه افتاد و این شعر را خواند

تو پنداری که بدگو رفت وجان برد

حسابش با کرام الکاتبین است

بعد بسیف الدوله عرض کرد قربان استاد وجود بسیار مبارکی است واین سخنان درحق او روا نبود وهرگاه شما سوء قصدی درباره اش داشته باشید بانتقام خدائی گرفتار میشوید ودر بین اینکه وجدانی از این قبیل سخنان میگفت وذیل استاد را از تهمت بد خواهان پاك میکرد بغتة سیف الدوله فریاد کرد که بچه ها سردم شد ولرز کردم زود خرقه بیاورید وفی الحین ازگفته خود استغفار کرد وصبح زود استاد را احضار نمود ویك ثوب عبا بادست خود بکمال محبت بدوشش افکند وبالجمله دو روزکه گذشت تب ونوبه قطع شد وسیف الدوله دیگرممانعتی از ملاقات وجدانی بااستاد بعمل نیاورد

چندی که ازاین وقایع گذشت روزی استاد شرح شهادت حضرت اعلی را در تبریز بتفصیل بیان کرد وجدانی ازشنیدن آن از دو جهة گریه های تلخی کرد یکی برای مظلومیت آن حضرت ودیگری برای محرومی خود از فیض لقا استاد اورا ساکت کرد و بشارت داد که اگرچه قائم شهید شد ولی موجود کل کتب وصحف که قائم آل محمد خود را ازبندگان اوشمرده درعالم ظاهر است وجدانی قدری آرام گرفت ولی اطمینان برایش دست نداد چه گمانش که استاد من باب تسلیت این سخنان رامیگوید فردا که بمنزل

استاد رفت دید شاهزاده موزون درآنجاست وصحبت میدارد وجدانی که شنیده بود شاهزاده باسم بابی درمیان مردم شهرت دارد واطلاع نداشت که استاد علی هم بابی است ذره ئی بفرمایشات حضرت موزون دل نداد تا وقتیکه ایشان ازآنجا تشریف بردند بعد باستاد گفت شما با این شخص چه سروکاری دارید استاد گفت چه عیب دارد آدم خوبی است وجدانی گفت آخر این مرد بابی است وبابیها چنین و چنانند استاد گفت بابیها چنانکه مردم میگویند نیستند بلکه مردمان سالمی میباشند وگذشته ازاین ما باید جمیع خلق را خوب بشماریم وباهرسری همسری کنیم

باری دریکی از روزها که وجدانی برای ملاقات استاد بخانه اش آمد یکی ازاهل خانه بیرون آمده گفت ایشان درمنزل نیستند وجدانی بادلتنگی مراجعت کرد زیرا خود از دور دیده بود که قبل ازاو استاد وارد خانه شد بهرصورت بعد ازرفتن وجدانی استاد ازمنزل خارج شده تا بمنزل آقا میرزا ابراهیم کلیمی برود زیرا درآنجا احبا مجلسی داشتند در میان راه دریچ کوچه بهم برخوردند استاد ناچار شد که اورا هم باخود بمجلس ببرد چون وارد شدند وجائی صرف کردند احبا یك یك میآمدند ومینشستند لکن وجدانی نمیدانست که اینها کیستند تا وقتیکه شاهزاده موزون وارد شد آنوقت

یقین کرد که این مجلس متعلق به بابیهاست واستاد هم بابی است
لذا خیلی در پیش خود مکدر شد ودر قلب خود باخدا گله آغاز
کرد که خدایا تو مرا براه راست هدایت نمیکنی اختیار داری دیگر
چرا بضلالت میاندازی وباطایفهٔ بابیه محشورم میسازی بهرحال
آنروز گذشت وفردا وجدانی را با استاد ملاقاتی دست داد و
قدری بی پرده صحبت کردند واستاد شداید صدر اسلام را بیاد
او انداخت تا قدری از بغضش کاسته شد لکن نتوانست امرالله
را بپذیرد بلکه حال شك وریب باو دست داده بالاخره تصمیم
برخروج ازآنجا گرفت

روزی باچهار نفر ازپیشخدمتهای سیف الدوله کموم بهاشمخان
ومیرزاحسن وحسن آقاومیرزا حبیب الله بودند پیاده بقصد
تفرج بصحرا رفتند وجدانی باحضرات گفت من دیگر بشهر
برنمیگردم ودرجستجوی حق وحقیقت سر بصحرا میگذارم دربیرون
شهر میرزاحبیب الله بارفقا وداع کرده بازگشت وآن سه نفرد یگر
باوجدانی رفیق شدند وچهار نفری سر ببیابان گذاشتند روزاول
باتانی یکفرسخ پیمودند ودرکنار رودی آرمیدند وشب رانیز در
همانجا بسر بردند وباز صبح براه افتادند وجدانی قدری کفشش
تنگ بود وپاهایش آزرده میشد لذاآنها را ازپا بیرون کرده بدور
انداخت ورفقا کفشها را برداشتند که حیف است ممکن است این ها
را به پنج شش قران بفروشیم باری همینطور طی طریق میکردند

تاپس از یکهفته یاهشت روز بسلطان آباد عراق وارد شدند
ولی حسن آقا در بین راه ازآنها جدا شده دنبال کارخود
رفته بود

وجدانی درورود بسلطان آباد لباسهای خود را ازتن بدر
کرد وفروخت وازپولش یك پیراهن بلند درویشی خریده پوشید
ویك کفش راحتی هم ابتیاع نمود وباقیماندهٔ وجه را بدرفیق
خود برای مصارف لازمه تسلیم کرد وهرسه دریکی از مساجد
آنجا منزل گرفتند وجدانی غرق درافکار خود بود ودرعوالم
روحانی سیر میکرد ولی درفیقش سبب تنگدستی وبی پولی
بایکدیگر نزاع داشتند تا روز سیم هنگام غروب هردو وجدانی
آمده گفتند پولمان بکلی تمام شده وبرای شب چیزی نداریم
وامروز نتوانستیم هیچکدام ازمادوتا بیش از دوسه حب
تریاك بکشیم وگفتند اگرفردا تریاك بما نرسد هلاك میشویم
وجدانی باآنکه خود بافیون معتاد نبود میدانست که
حضرات وقتیکه یکساعت ازموقع کشیدن تریاکشان بگذرد بچه
حالی میافتند لذا متحیرومتفکر شد درهمین موقع درویشی
ازدرداخل شده بقانون فقرا زبان بسخن گشوده گفت :
(یاعلی مدد ای والله الا الله جمال جناب درویش راعشق
است) درجواب این عبارت باید گفت(جمال پیرت راعشق
است) اماوجدانی گفت(هو حق یاعلی مسمدد) درویش

تازه وارد گفت (زیارت در دلها شده است) در جواب این عبارت
هم باید گفته شود (زیارت دوازده امام وچهارده معصوم)
لکن وجدانی گفت(هو حق یاعلی)
درویش جدیدالورود خیال کرد که وجدانی از درویشهای کهنه
کار است واعتنائی بالفاظ متداوله بین القوم ندارد بهر صورت
در آنجا نشست وسفره پرنان وکشکول پرماست خود را برزمین گذارد
وبوجدانی گفت که فقیر طالب که هستی جواب داد که طالب خدا
درویش گفت صحیح است همه طالب خدا هستند اما مرشدت کیست
وجدانی سکوت کرد وجوابی نداد اما دونفر رفیقش احوالات اورا
مفصلا برای درویش نقل کردند درویش که برمجاری احوال مطلع
گشت گفت من عزم عتبات داشتم اماحالا بهرجائی که شمامیروید
همراهی میکنم تا بمقصود واصل شوید واز بابت خرجی هم تامن
باشما همراهم آسوده باشید وجدانی ورفقایش بسیار مسرورشدند
از اسمش پرسیدند گفت نام صولت علیشاه است ومرید سرخعلیشاه
میباشم .
وجدانی فردا صبح کلاه ودستار خود را برفقا داد که بفروشند
وپولش راخرج کنند آنها گفتند حالا باشد تا ببینیم چه میشود
گفت من میخواهم سر برهنه باشم یا بفروشید یا بکسی ببخشید
آنها هم فروختند وپولش را قند وچای وقدری برای خودشان
تریاک گرفتند وباتفاق صولت علیشاه بعزم کاشان قدم در راه -

نهادند وهر روزی یک یا دوفرسخ میپیمودند وصولت علیشاه
باکشکول گدائی نان وغذائی فراهم میآورد وباهم صرف میکردند
ودربعضی ازدهات اهالی هدایائی بمیل خود برای وجدانی
میآوردند وعلتش این بود که آن ایام درمیان مردم شهرت
داشت که ظل السلطان چون از مقامش کاسته شده لباس -
درویشی پوشیده ومعلوم نیست که بکجا رفته وجدانی هم که
پیراهن درویشی داشت ودونفر رفیقش لباس نوکری پوشیده
بودند ودرهمه جا احترام اورانگاهمیداشتند مردم بگمانشان
که او ظل السلطان است بخصوص که میدیدند غالبا سر در
گریبان تفکر فرو برده وبکسی اعتنائی ندارد یقین میکردند
که ظل السلطان میباشد چنانکه روزی دریکی از آبادیها
پیرمردی آنها را درمسجد دید وبمنزل رفته بعد از ساعتی
یک سفره نان ونیم من عسل ویک من کره آورد وتعظیم کرده برزمین
گذاشت وجدانی هرقدر تعارف کرد وگفت بفرمائید آن پیرمرد
دست بسینه گذاشت وپس پس رفت تاخارج شد مختصر
درطی طریق بمحولات رسیدند ودرآنجا صولت علیشاه وجدانی
رابخواندن اشعار درمیان بازار تشویق کرد وبالاخره وجدانی
براینکار مصمم گشته روانه بازار شد وچها ربازار این سرتاآن سر
بازار رفت وبرگشت وخجالت کشید که چیزی بخواند ودرضمن
متاثر بود که برای رسیدن بحقیقت کارش بکجا انجامیده کم کم

تاثراتش شدید شد وحال رفت باو دست داد واشك ازچشمانش سرازیر شد وبی اختیار بصوت بلند آواز برآورد که ای محبوبم وای مقصودم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم ونشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی توکردم
هوای سلطنتم بود خدمت توگزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

وبالجمله این غزل حافظ را تاآخر باچشم گریان ودل سوزان خواند وچنان در مردم اثرکرد که دورش راگرفتند وپول بسیاری درکشکولش ریختند وبعضی دستش رابوسیدند واو بعداز ختم عمل بمنزل مراجعت کرد وعایدات غزلخوانی را درپیششان نهاده گفت ای والله الاالله زیارت دردلها شده صولت علیشاه بسیار تحسین وتمجید کرد وفردای آن روز بوجدانی گفت حالا دیگر توخسودت شخصیتی داری ومیتوانی ده پانزده نفر رانان بدهی خوبست مرامرخص کنی که پس کارخود بروم وبعد پوست آهوئی که داشت تقدیم کرده بعدازوداع ازآنها جدا شد وروانه گردید

ساعتی که گذشت میرزاحسن از بازار برگشت واز رفتن صولت علیشاه مطلع شده بوجدانی اظهار نمود که یکی از اقوام مرادراینجا

دیده واز سفر منع کرده خواهشمندم مراهم مرخص کنید وبعد خداحافظی کرده خارج شد هاشمخان آخرین رفیق وجدانی هم شروع باعتراض کرد ووجدانی راملامت نمود که مرا تو باین روزگار حسرت بارانداختی وحال (نه درغربت دلم شادونه روئی دروطن دارم) لکن وجدانی قدری اورا دلداری داد تا ساکت شد وهمانساعت ببازار رفته سرداری خودرافرو ویك جفت کفش ویك کلاه نمدی وسه ذرع پارچه سفید گرفته مولوی برسرنهاد وبشکل مضحکی درآمد زیرا سرش شباهت به درویشان داشت وتنش مانند دیگران بود وجدانی گفت برادر من میخواهم چندی عریان بگردم حالا که شما بلباس درویش درآمدید بهتر این است که پیراهن مرا بر روی لباس خود بپوشید ابتدا هاشم خان قبول نمیکرد اماعاقبت با اصرار وجدانی پذیرفت واز آن ببعد لباس وجدانی منحصر شد بیك زیرجامه ویك پوست کوچك کهنه که آن را درسفر پرپشت میبست ودر منزل ها زیرخود فرش میکرد با اینحال براه افتادند تا بکاشان رسیدند .

درآنجا سراغ منزل گرفتند وبالاخره بمحلی موسوم بمدرسه چال که مسکن جمعی از درویش بود رفتند وچون وارد شدند دیدند درصدر مجلس درویشی درکمال غرور نشسته وپیدا است که رئیس سایرین میباشد نشستند وازاسم درویش

پرسیدند گفتند اسمش حاجی شیرعلی است ساعتی که گذشت درویش
قوی هیکل دیگری وارد شد که از رفقای درویش مدرسه بود تنها اواز
وجدانی ورفیقش احوالپرسی ودلجوئی کرد دراین میانه حضرات سفره
گستردند ونانها رخوردند وبدرویش قوی هیکل که اسمش سید جمبو
بود تعارف کردند معذرت خواست اما بوجدانی ورفیقش که صبح هم
نانی بدست نیاورده وگرسنه بودند چیزی نگفتند وسفره را برچیدند .
بعد وجدانی بحاجی شیرعلی گفت جناب درویش ما ازسفر پیاده آمده ما
وخسته وگرسنه ایم شش هفت شاهی پول سیاه بما قرض الحسنه بدهید
تا نانی برای خود تهیه کنیم وبعد بازار را برسه بزنیم ودینمان را ادا کنیم
درویش گفت من پول ندارم سید جمبو یعنی همان درویش قوی هیکل
روباو کرده گفت ای پیکر دارتو بجای اینکه این فقرای تازه وارد را پذیرائی
کنی چند شاهی پول هم بقرض میخواهند نمیدهی حاجی شیرعلی گفت
ندارم سید جمبو گفت بی کردار تو دیروز الاغت را بسه تومان فروختی
حاجی شیرعلی گفت اینها درویش نیستند لاتند پول مرا پس نمیدهند سید
جمبو گفت بمن قرض بده گفت توهم مثل اینها هستی سید جمبو یک
مهره فقره داشت آن را نزد حاجی شیرعلی بده شاهی گرو گذاشت پول
را بوجدانی داد وجدانی هم آن را بها شمخان تسلیم کرد تا نان پنیری
فراهم کردند وخوردند وبعد از استراحت خواستند ببازار بروند وتحصیل
معاشی بکنند سید جمبو مانع شده گفت امروز را مهمان
من باشید وقدری قند وچای وکمی تریاک

برای هاشم خان آورد پس از صرف چائی حاجی شیرعلی
بالحن خوش شروع بخواندن اشعار نمود وصوت دلکش او و
مضامین اشعار وجدانی را بگریه انداخت حاجی شیرعلی بخیال
که وجدانی مجذوب شخص او گشته وبهمین جهت نام (سکو
را بوجدانی ارزانی داشت وجدانی مطلب را دریافت وپروی
او نیاورد بلکه نوعی سلوک نمود که حاجی شیرعلی خاطر جمع
شد که مرید اوست باری آن شب گذشت وصبح وجدانی کشکولی
خواست تا ببازار رود حاجی شیرعلی کشکول خود را برسم
امانت باو داد تا ببازار رفت وبعد از ساعتی باکشکول مملو از
نبات وقند وچائی وفلفل ودارچین وپول سیاه بمنزل آمده
کشکول را باآنچه در آن بود نزد حاجی شیرعلی گذاشت واو هم
تصرف کرد وبمصرف مخارج فقرا ورفقا میرسانید ومدت هفت روز
بهمین منوال گذشت وحاجی شیرعلی باآنکه تفصیل سرگذشت
وجدانی را از رفیقش شنیده بود خود را مرشد واورا مرید خود
میپنداشت

هشتم طرف عصر همه درویش که در حدود بیست نفر میشدند
در منزل نشسته وهریک سرگرم کاری بودند در این میانه عقرب
درشتی پیدا شد حاجی شیرعلی عقرب را گرفت ونیشش را قطع
کرده در قوطی گذاشت ها شمخان وقتیکه از بازار برگشت واز حاجی
شیرعلی تریاک طلبید او قوطی را بدستش داد که هر قدر میخواهی

ازاین قوطی بردار ومصرف کن هاشمخان وقتیکه باز کرد عقرب
در دستش افتاد واو قوطی را پرانده از ترس نعره میکشید وحضار
خندیدند این رفتار بروجدانی ناپسند آمد وبعزم مفارقت
ومسافرت از جای برخاست حاجی شیرعلی خواست ممانعت کند
سودی نبخشید وبافقرای آنجا وداع کرده باهاشمخان بیرون رفت
سید جمبو آنروز تا دروازه مشایعت نمود ویك خربزه ویك من نان
ومقداری پنیر از بازار خریده در بیرون دروازه باهم خوردند بعد
سید جمبو بشهر برگشت وآنها بقصد قم براه نهادند
روز چهارم هردو بقم رسیدند ودرهمان کاروانسرائی که وارد شدند
بامیرزاحسن رفیق سابقشان ملاقات کردند واو از دیدار شان
اظهار مسرت نمود ومعلوم شد که دراینجا کارش بروفق دلخواه
است وتریاك بسیاری برای هاشمخان بتعارف آورد روز سیم که
قصد حرکت بطهران داشتند هاشمخان از وجدانی جدا شد که
بدولت آباد ملایر برود پس وجدانی باهاشمخان ومیرزاحسن
وداع کرده تنها رویراه نهاد وبعد ازچهار پنج روز بدهی رسید
که درچهار فرسخی طهران واقع بود وجمعی ازفقرا را درآنجا
دید که درکنار جوی آب وسایه درختان بید بسرمیبردند وجدانی
سه روز درآنجا ماند وروز چهارم براه افتاد وشوق ملاقات درویش
حاجی آقا اورا بطرف قزوین کشانید وباوصفیکه باآن لباس ازاقوام
وآشنایان خجالت میکشید معهذا نتوانست ازرفتن بقزوین منصرف

شود بهرجهت رویراه نهاد روز دیگر بدهی رسید که اسمش
(علی شاه باز) بود وجمعی از درویشان درآنجا بودند
ودرمیانشان سید رنجور بود وجدانی برای خدمتگذاری بیمار
سه روز درآنجا ماند لکن آن سید وفات کرد لذا وجدانی قدم
براه گذاشت وروز سیم اوایل شب بباغات بیرون قزوین رسید
ومسرور گشت که درتاریکی میتواند خود را بشهر برساند در
این بین چند تن از اهل شهر بقصد خوشگذرانی ازشهر
بباغات میرفتند چون چشمشان بوجدانی افتاد گفتند درویش
حالا وقت دخول بشهر گذشته امشب را باما بگذران فردا صبح
بهرجا که میخواهی برو
وجدانی که قصد داشت یکسره بمنزل حاجی آقا برود وخانه
او درآنطرف شهر واقع شده بود ممکن بود وقت بگذرد پیشنهاد
حضرات را پذیرفته باآنها بباغات رفته بخیالات دور ودراز فرو
رفت ودرنظر داشت که قبل ازطلوع آفتاب خود را بمنزل درویش
حاجی آقا برساند لکن نزدیك سحر خوابش ربود وموقعی بیدار
شد که آفتاب پهن شده بود بهر صورت بشهر آمد وبرسر آبی
دست ورو را صفا داد وگیسوهای خود را طوری شانه کرد که
اگر آشنائی برخورد بتواند موها را حجاب روی خود کرداند بعد
درکوچه روان شد بمیان شهر که رسید یکی از آشنایان را از
دور دید وخود را باو رسانیده تعارف کرد تا ببیند شناخته

میشود یانه معلوم شد که آنشخص اورا نشناخت لذا گیسو ها را
پس زد وباز گفت یاعلی مدد این دفعه هم آن شخص اورا نشناخت
پس بخاطر جمعی وارد منزل درویش حاجی آقا شد وهمینکه
چشمش باو افتاد باحالت گریه گفت بارها شما میفرمودید (اینجا
تن ضعیف ودل خسته میخرند) حال من بینوا با تن خسته وقلب
شکسته خدمت شما رسیدم
درویش حاجی آقا گفت فرزند در این مدت که در این گیسو تسیاحت
کردی از حق وحقیقت چه بدست آوردی عرض کرد در هیچ طایفه
نامی از حق نشنیدم مگر از جماعتی که در بین مردم ببابی مشهورند
درویش حاجی آقا در جواب مطالبی فرمود که منجر بهدایت او شد
لذا عین عبارات جناب وجدانی در اینجا نقل میشود وآن اینست
(جناب درویش بحقیر فرمودند که اگر فی الحقیقه این فقیر را —
صادق میدانی ومعتقد باین کمترین عباد هستی این است
عقیده ومذهب این فقیر که از اول آدم تا الی حضرت خاتم روح —
ماسواه فداه وحضرت رب اعلی ونقطه اولی قائم آل محمد ارواح
العالمین لمظلومیته الفداء مبشر این ظهور عظمی ومطلع الوهیت
کبری طلعت بهاء الله جلت عظمته واقتداره بودند وکوس عبودیتش
را هریك بکمال افتخار در بین ملل عالم کوبیدند یکی از شناسائیش
اظهار عجز نموده ودر کمال تحیر ما عرفناك حق معرفتك فرمود و
دیگری در مقام عبودیت وبندگیش ما عبدناك حق عبادتك برزبان

راند وقائم آل محمد نقطه اولی حضرت اعلی روح ماسواه
فداه اظهار شناسائیش را بکمال افتخار ائی اول الساجدین
واول الطائفین فرمود وهریك در طلب وصالش بجان کوشیدند
وکاس شهادت را لاجرعه بسر کشیدند وبکمال انجذاب بمشهد
فدا دویدند وجان وتن وسر دادن بی مضایقه در سبیلش انفاق
نمودند تا اینکه در این عصر وقرن عظیم آن سلطان بیمثال وآن
ذات غیب حضرت ذوالجلال تفضلا علی الاخیار والاحبار
کشف نقاب فرموده وازاعلی وابهی افق امکان طلوع فرمود
اینست که در دعای سحر ایام مبارك رمضان حضرت باقر علیه
السلام میفرماید الهم انی اسئلك من بهائك بابهاه وکل
بهائك بهی الهم انی اسئلك ببهائك کله وبعد مثلی در این
خصوص بدین مضمون بیان فرمودند که این اوقات اعلیحضرت
شهریاری خیال مسافرت بمملکت خارجه وفرنگستان دارند واز
جمله بلادی که محل عبور موکب همایونی است یکی قزوین
است چون تشریف فرمائی نزدیك است لذا هرروزی یکی از
امنای دولت ومقربین حضور وارد شده بشارت زمان ورود اعلیحضرت
شهریاری رامیدهند وباقتضای منصب وشغل در
تنظیم وتطهیر بلد میکوشند وقربانیهای جوان وفربه وپاکیزه
بجهت زمان ورود موکب همایونی حاضر مینمایند همچنین
استمثل ظهورات قبل واین ظهور اعظم الهی ونیر اقوم ربانی جمالقدم

واسم اعظم طلعت بهاء الله جلت عظمته واقتداره سبحان الله
از این بیانات وفرمایشات حضرت درویش روحی وکینونتی لتراب
اقدامه الفدا چه حالت سرور وحبوری رخ نمود وچه اشتعال وانجذابی
روی داد چنانکه آشفته ومفتون جمال بیمثال حضرت ذوالجلال گشتم
ومنقطع از ماسواه وجمیع قیودات گشته در کمال مسرت وخوشوقتی نزد
خویش واقربا رفتم) انتهی

باری وجدانی پس از ملاقات درویش حاجی آقا بمنزل اقوام رفت
وفراموش نشده که لباس منحصر بیك زیرجامه ویك پوست بود که بر
پشت بسته بود لذا خویشاوندان از هیئت او متاثر گشتند و برخی
لب بملامت گشودند وبعضی زبان بنصیحت بازکردند واو هریك
را بنوعی جواب میگفت وبالجمله نه او لباسش را عوض کرد ونه آنها
زبان از سرزنش درکام کشیدند تا آنکه روزی باز خدمت درویش حاجی
آقا رسید وجریان کار را معروض داشت درویش فرمود فرزند اگر من
از ابتداء در این لباس نبودم هرآینه آنرا تغییر میدادم وبشغلی
مشغول میگشتم که فایده اشتغال بکار هم بخودم وهم بدیگران عاید
گردد اما چکنم که سی سال است در قزوین با همین لباس گشته ام و
ضعف پیری نیز مانع است که شغلی در پیش گیرم بهرحال بهتر
است که تو خواهش اقربا را بپذیری وتغییر لباس بدهی

وجدانی فردای آن روز لباسش را تغییر داد ودر میان اقربا وخویشان
بسر میبرد وایمان خود را ازکل مستور داشت لکن پیوسته با حکمت

چشم وگوش آنها را باز میکرد وبامتانت میفهمانید که همواره سد
راه خدا علمای سوء بوده اند که در هر دوری با انبیاء معارضه
مینموده اند و شخص عاقل باید حق خود را بشناسد ودر اصل
عقاید نباید پیروی از این طبقه نماید این قبیل اظهارات بی
غرضانه وجدانی در آنان اثراتی بخشید وچون از اقبال وایمانش
بی خبر بودند ارادت میورزیدند وجدانی وقتیکه در دولت آباد
ملا یربا استاد علی زرگر محشور بود لوحی را از قلم اعلی که
زیارت کرده بود که در آن تصریح فرموده بودند که فلان مجتهد
بامر الله عناد میورزد عنقریب از مقر خود لمقر راجع
خواهد شد واین مطلب در نظرش بود تا وقتیکه در قزوین بدست
درویش حاجی آقا ایمان آورد ویقین کرد که آن بیان مبارك
مصداق پیدا خواهد کرد وبی دربی نزد اقوام اظهار میداشت
که فلان فقیه معروف که در طهران سکونت دارد همین روزها
اجلش میرسد وچندی نگذشت که آن شخص وفات کرد و نزدیکان
وجدانی که مکرر این پیشگوئی را از او شنیده بودند بر ارادت
افزودند واورا یکی از اولیاء الله شمرده حاجات خود را از او
میطلبیدند —

وجدانی پیش خود چنین پنداشته که حال اگر بآنها کلمة الله
القا کرد البته بسمع رضا وقبول مقبول خواهند داشت لذا علنا
بنای صحبت امری را گذاشت وبرخلاف انتظارش احدی اقبال

نکرد بلکه از او دوری جستند ومجبورش کردند تا دختری راکه برایش عقد بسته بودند طلاق داد وبکلی ما بین او واقربایش فصل واقع شد لذا از ما بین ایشان خارج کردید وکلیه مایملک خود را بمبلغ دویست وهفتاد تومان فروخت هفتاد تومان نقد گرفت ودویست تومان دیگر را اخویهایش نزد حاجی ملا علی واعظ بتنزیل گذاشتند که مبادا آنرا تلف نماید بعد وجدانی از قزوین بایك راس اسب سواری در اول زمستان بطهران وارد شد لدی الورود اسب را فروخت ومنزلی ترتیب داد ودر صدد تهیه شغلی برآمد وچون با احباء الله آشنائی نداشت باز با جماعت دراویش حشور کردید وبا انها در پرده صحبتهای عرفانی میداشت وبدون اسم مطالب کتاب هفت وادی را گوشزد مینمود وپس از چندی دوباره یکسوت درویشی درآمد بقصد اینکه بلباس قلندران خود را بکعبهٔ مقصود رساند وبلقای حضرت معبود مشرف گردد لذا مسافرت بهمدان کرد وحکومت آن شهر درآن موقع با شاهزاده عضد الدوله بود که سابقا نامش مذکور گردید وجدانی باهمان لباس بدیدن عضد الدوله رفت واو کم وجدانی را درجامهٔ اهل فقر دید ارادت ورزید چنانکه گاهی بایکی از پیشخدمتها بملاقاتش میرفت پس از چندی وجدانی حرکت بسمت دولت آباد ملایر نمود استاد علی زرگر چون از آمدن او مطلع شد تا قریه دو فرسخی پیشواز کرده باو بشارت داد که سه روز قبل لوحی از قلم مبارك جمال قدم

بدولت آباد رسیده که اسم یکایك احباء درآن مذکور ودر آخر آن لوح مبارك سوره تی هم بنام شما وحسینخان عزنزول یافته وجدانی که این مژده را شنید باانکه شب بود طاقت اقامت نیاورده ازآبادی شبانه براه افتاد وصبح زود بدولت آباد رسیدند وبعد از ساعتی شاهزاده موزون بدیدنش آمده لوح رانیز باخود آورد وجدانی آن صحیفهٔ مبارکه راگرفت وزیارت کرد وصورت لوح مبارك اینست •

* هوالله *

درآخر صحیفه مبارکه ذکر جناب کلبعلی خ ا وحسین خ ا را مینمائیم وبعنایت حق بشارت میدهیم لله الحمد درایام ظهور فائز شدند بآنچه که اکثر اهل عالم از آن غافل ومحرومند طوبی لهما ونعیما لهما نسئل الله ان یسقیهما تسنیم الاستقامة وسلسبیل المحبة ویحفظهما من شبهات الناعقین واشارات المعتدین انه هوالفضال الغفور الرحیم یاحزب الله قدر ایام رابدانید وتمسك نمائید بآنچه که سبب ارتفاع کلمة الله ومقامات شماست هرقولی راتصدیق منمائید وازهر نفسی مطمئن مشوید چه که گمراهان باداب انسان خود رامینمایند ومیربایند چه اگر بمافی قلوبهم ظاهر شوند احدی اقبال ننماید در گمراهان قبل ملاحظه نمائید باعمامهای بیضاء وحمراء و تسبیح وردا وزهد وریا عبادالله را باوهامی مبتلا نمودند

که در یوم جزا کل برسید عالم فتوی دادند نسئل الله تبارك وتعالی
ان یحفظ عباده ویحرسهم بسلطانه عن الذین کفروا بآیاته واعرضوا
عن برهانه انه هوالمقتدر علی ما یشاء بقوله کن فیکون البهاء المشرق
من افق سماء عنایتی علیکم یا اولیائی وعلی الذین عملوا بما امروا به
فی کتابی العزیز البدیع

زیارت این لوح مبارك چنان وجدانی را مسرور ساخت که در پوست
نمیگنجید آن روز را بکمال وجد وطرب بشب آورد و هنگامیکه
سر ببالین خوابنهاد در عالم رویا دید که صبح است ودر صحرای
وسیع وخرمی ایستاده وندائی از آسمان بلند است که پی در پی
این عبارات را تکرار میکند (قد اظهر مشرق الظهور ومکلم الطور)
واو هم با ذوق وشوق تمام با هاتف هم آواز گشته ان آیه را تلاوت —
مینماید تا اینکه بیدار شد وآیهٔ مبارکه بر لبانش جاری بود ودر همان
حین صدای موذن بگوشش رسید که میگفت حی علی الفلاح حی
علی الفلاح وجدانی از فرط فرح وسرور برخاست وچند بار سر
بسجود گذاشت ودر همین احوال بود که استاد علی از اطاق خود بیرون
آمد واز حال انجذاب وجدانی مسرور گشت ولی از رؤیای او خبر
نداشت تا ساعتی گذشت وحضرت موزون نیز بدانجا تشریف آوردند
ونشستند وجدانی از ایشان درخواست نمود که چنانکه در میان
فقرای اهل تصوف مرسوم است ذکری باو بیاموزند جناب موزون
فرمودند در این امر مبارك روش درویشی نیست وذکری هم معمول

نه مگر کلمهٔ مبارکهٔ الله ابهی که هر شخص مؤمنی باید روزی
نود وپنج مرتبه آن را متذکر شود ولکن صورت صلوة موجود است
وجدانی تا آن روز نمیدانست که در این ظهور مبارك
احکام جدید نازل گشته وشریعت قبل منسوخ گردیده لذا از
این جهت متعجب شد لکن چون در ایمان راسخ بود خم بابرو
نیاورد وچین در جبین نینداخت وخواهش کرد تا نسخهٔ صلوة
را باو بدهند حضرت موزون صورت صلوة را از بغل درآورده
بوجدانی تسلیم فرمودند واو مشغول مطالعه گردید تا باینجا
رسید که میفرماید (قد اظهر مشرق الظهور ومکلم الطور) مشاهده
این عبارات که میرسانید خوابش از رؤیاهای صادقه بوده —
چنان منجذب شد که بوصف در نمیآید وبعد از رفتن جناب
موزون از خانه بکوچه دوید وچون آن ایام ماه محرم بود وداد و
فریاد مانعی نداشت نعره زنان خود را بمجلس روضه خوانی
سیف الدوله رسانید ودر حضور جمع با صوت بسیار بلند این
ابیات را خواند

غرق عشقی شو که غرق است اندرین
عشقهای اولین وآخرین

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جانباختن بشتافتیم

من حسین اللهیم زنجیر کو
کار این دیوانه را تدبیر کو

مختصر چند روز بهمینگونه سرمست ودیوانه بود وهمچنان در
لباس درویشی میگشت احباء هرقدر اورا نصیحت کردند که موهای
خود راکوتاه نماید واز لباس درویشی بیرون بیاید نپذیرفت ودلیل
آورد که جمال اقدس ابهی شعراتشان بر دوشهای مبارك افشان
است وتخلص خود را درویش فرموده اند باری چندین بار تصمیم
گرفت که با خرقه وکشکول درویشی بارض اقدس برود ومشرف گردد
ودر هر بار احبای الهی ممانعت کردند واظهار داشتند که
بدون کسب اجازه جایز نیست

چندی که از این وقایع گذشت جناب استاد علی زرگر با اصرار تمام
همشیره خود را بعقد وازدواج وجدانی درآورد واو که پای بند
عیال گردید از تشرف وفوز بلقا مایوس گشت ودر کسوت درویشی
اوقات رامیگذرانید تاآنکه حضرت حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی
اعلی الله مقامه درضمن مسافرتهای تبلیغی گذارشان بدولت آباد
ملایر افتاد ودرهمان روزورود وجدانی بدیدن ایشان
رفت جناب حاجی بعد از نوازش ودلجوئی اورامتذکر گردد فرمودند
که بلندی موی بنص کتاب مستطاب اقدس نباید از حد گوش ها
تجاوز کند وهمچنین فرمودند که لباس درویشی جامه کسالت
وتنبلی است انسان باید بشغلی مشغول شود که فایده آن
بخود او ودیگران از ابنای نوعش برسد ودرحق اشخاص تنبل
وتن پرور وبیکاره است که آیه مبارکه (ابغض الناس عند الله من

یقعد ویطلب) نازل گردیده

بیانات حاجی در وجدانی موثر افتاد وهمانساعت بیرون رفته
موهای خود راکوتاه کرد ولباسش راتغییر داد وطرف عصر با
لباس متداولی بمنزلی که حاجی درآن تشریف داشتند
رفته یك فنجان چای خدمت ایشان برد واین تغییر لباس
سبب مسرت حاجی گردید واورا بسیار تحسین فرمودند مختصر
وجدانی مدتی در دولت آباد بسر برد تاآنکه از حیث امر
معاش در مضیقه افتاد وبسختی گذران میکرد بالاخره از
ناچاری شاگردی برادرزن بزرگ خود استاد حسین را قبول
کرد واو مواجب قلیلی بایشان میداد وضمنا قلبش را بزخم
زبان میآزرد وبجرم تنگدستی ملامتش میکرد تا آنکه روزی وجدانی
طاقت نیاورده از نزد استاد حسین بیرون رفته آنروز را با
اجرت کمی تاعصر فعلگی کرد استاد علی وقتیکه از قضیه مطلع
شد ممانعت بعمل آورد وبرادرخود استاد حسین راهم ملامت
کرد وباز وجدانی نزد استاد حسین بشاگردی مشغول شد واز
دو جهت اندوه داشت یکی از بابت فقر وبیچارگی ودیگری از
جهت محرومی از فیض لقا بهمین جهت عصرها که از دکان
مرخص میشد اول سر بصحرا میگذاشت وساعتی میگریست وبعد
بمنزل میرفت ودرکمال حزن شب را بصبح میرساند تاآنکه
شبی در عالم رویاء جمال مبارك را درخواب دید که باوصریحا

فرمودند دوسال دیگر مشرف خواهی شد واین رؤیا سبب تسلی
خاطرش گردید

درهمان ایام روزی جناب موزون بیک یك احبا بشارت دادند که
لوح جمعیتی برای احبا بآمده وهمه را دعوت کردند که طرف عصر
برای زیارت لوح مبارك بمنزل ایشان بروند وجدانی پرسید که
آیا اسم من هم در لوح هست یا نه جناب موزون فرمودند عصر که بمنزل
آمدید معلوم خواهد شد مختصر طرف عصر همه احبا حاضر شدند
وحضرت موزون بعد از پذیرائی شروع بتلاوت لوح نمودند وجدانی
هم که حضور داشت ملاحظه کرد که برای هریك از احباء لوح —
مخصوصی نازل شده ولی در بین الواحیکه تلاوت میشد نامی ازاو
برده نشد لذا رفته رفته صبرش تمام شد وطاقتش طاق شد و بسختی
جلو گریه خود را میگرفت تا اینکه جناب موزون باو فرمودند این لوح
هم باسم شما عز نزول یافته وشروع بتلاوت کردند وان لوح
مبارك این است

یا کلیمعلی قد حضر اسمك لدی المظلوم وذکرك بما جرت به الانهار
اتکون جاریا اوساکنا قل انت تعلم یاالهی ماعندی ولا اعلم ما
عندك انك انت العزیز العلام اسئلك با ثارك التی تنورت بها
الافاق وبانوار وجهك الذی به ظهرت الانوار وباسمك العلیم
وباسمك الذی به سخرت البلاد وافئدة العباد بان تؤیدنی
علی الاستقامه علی امرك انك انت المقتدر علی ماتشاء یشهد

بسلطانك الکائنات وبقدرتك الممکنات لااله الا انت العزیز
المختار یاعلی اذا وجدت نفحات آیاتی اقبل الی شطر سجنی
بقلبك وقل الهی الهی ومقصودی وسلطانی اسئلك بسجنك
الاعظم وحصنك الامتن وبقیامك وقعودك فیه وبحرکتك وسکونك
وبزفراتك وعبراتك وبآثارك واسرارك وصنعك وباسمك الذی
به سخرت الاسماء وبذکرك الذی به نطقت الاشجار بان تؤیدنی
علی الاستقامة علی حبك والتمسك بحبلك ای رب انا عبدك وابن
عبدك قد اقبلت بکلی الیك وراجیا بدایع فضلك وظهورات
عنایتك اسئلك بجودك الذی احاط الوجودان لاتخیبنی
عما قدرته لاولیائك واصفیائك الذین شربوا رحیق الوحی
من ید عطائك واقبلوا الی مشهد الفداء شوقا للقائك انك
انت الفضال الذی اعترفت بفضلك الکائنات وبجودك الموجودات
وبقدرتك من فی الارضین والسموات لااله الا انت المقتدر
فی المبدء المآب

وجدانی از زیارت لوح مبارك حزنش مبدل بسرور شد ومدتی
بانشاط خاطر ایام را گذرانید تا انکه ازشدت استیصال
مصمم گشت که دوباره بشغل نوکری مشغول شود لذا ازملایر